دگردیسی جنوب

یک شهر و سی و یک داستان

شرق: شهرهای داستانی سابقه‌ای دیرینه در ادبیات ایران و جهان دارند. شهرهای زاده خیال نویسندگان و شاعران و ساخته‌شده از کلمات. شهرهایی با مردمانی معمولی، با خانه‌ها و خیابان‌ها، کوچه‌ها و بازارها و میدان‌ها... شهرهای داستانی اغلب با زیبایی زیبا و نازیبا، وقایع نیک و بد که به‌صورت کلمات بر صفحات رمان ظاهر شده‌اند». داستان‌های یکی از این شهرهای ساخته‌شده از کلمات در کتابی با عنوان «شیراز: یک شهر و سی و یک داستان» منتشر شده است. محمد کشاورز، داستان‌نویس جنوبی ما گردآورنده این کتاب است و نشر نیلوفر ناشر آن و چنان‌که پیداست ناشر قصد دارد داستان‌های شهرهای کوچک و بزرگ ایران و جهان را در قالب کتاب «شیراز» نخستین داستان شهر نشر نیلوفر، توفیق دستانی بسیاری دارد. کشاورز از میان داستان‌های ادبیات ما هر آنچه را نویسندگان معاصر با محوریت شهر شیراز نوشته‌اند، انتخاب کرده است و در مقدمه خود بر کتاب می‌نویسد: «داستان‌ها رابطه انسان و شهر و نیز ابعاد مختلفی از حیات اجتماعی و فرهنگی مردم را به تصویر می‌کشند به این امید که گوشه‌هایی از زیست و زمانه مردم شیراز در این کتاب دیده شود». محمد کشاورز به سابقه حضور شهرها در ادبیات ایران و جهان اشاره می‌کند و اینکه نویسندگانی هم بوده‌اند که از دل شهرهای واقعی، شهر خیالی خود را خلق کرده‌اند. بعد به شهرهای مختلف ایران اشاره می‌کند و اینکه برخی از آنها به شهرهایی همچون تهران در دوران مشروطه و پس از آن خاستگاه بسیاری از جنبش‌های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ایران معاصر بوده و ازهمین‌رو و ازهمین‌رو این ارشیو و پایتخت اعظم هاش وقوع بسیاری از داستان‌ها و رمان‌های معاصر قرار گرفته است. بعد کشاورز به جنوب می‌پردازد که عالی حادثه‌شدن وقایع بسیاری بوده حتی شهرهای نه چندان بزرگ که حضور پیوسته صنعت یا پیوستگی به دریا و وجود اسکله‌های تجاری، یا وقایع خاص تاریخی همچون جنگ، آنها را بدل به مکانی مناسب برای داستان کرده است؛ مثل شهرهای آبادان و خرمشهر و بوشهر که بخش قابل توجهی از رمان‌ها و داستان‌های حیات سال اخیر ایران رنگ‌وبوی فضای آنها را دارد.

محمد کشاورز در نشست مؤسسه شهر کتاب درباره «شیراز: یک شهر، سی‌ویک داستان» که روز سه‌شنبه ۲۵ خرداد به‌صورت مجازی برگزار شد، درباره روند شکل‌گیری کتاب «شیراز» و هدف خود از تدوین آن می‌گوید: «هنگام جمع‌آوری این مجموعه‌داستان عنصر مکان را اصل گرفتیم و از نویسندگان خواستیم درباره فضای فکری و فرهنگی شیراز داستانی بنویسند. همچنین، داستان‌هایی را انتخاب کردیم که دارای این فضا و جغرافیا یا تبلور فرهنگی این مکان باشند. هدف من از طراحی این مجموعه جلب توجه دوباره نویسندگان به مکان داستانی بوده».

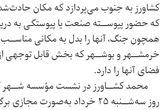

شیراز
یک شهر و سی و یک داستان
گردآورنده: محمد کشاورز
نشر نیلوفر

کشاورز می‌گوید تنها خط و ربط کتاب این بوده که داستان‌ها در جغرافیای شیراز بگذرد و از محیط زندگی و روابط اجتماعی آدم‌های این شهر مطلع باشد. او کار گردآوری داستان‌های شیراز را از مرداد و شهریور ۹۹ شروع می‌کند و در بازه‌ای پنج، شش‌ماهه داستان‌ها جمع می‌شود. «به غیر از آثار نویسندگان درگذشته (هدایت، دانشور، چوبک، پرویزی) بقیه داستان‌های منتشرشده در این کتاب برای اولین‌بار در کتابی چاپ می‌شوند. هرچند تلاش شد تمام داستان‌ها پیش‌ازاین در مجله‌ای چاپ شده باشند. یکی از شروط ما این بود که این داستان‌ها برای اولین‌بار در این کتاب چاپ شود. ازاین‌رو قدری محدود شدیم و نتوانستیم از آثار نویسندگان صاحب‌نام این شهر مثل شهریار مندنی‌پور، جمشید بروبورنج و ابراهیم کلستانی استفاده کنیم». برخی از داستان‌های کتاب «شیراز» عبارت‌اند از: «در باز واکیل» سیمین دانشور، «تخت اپونصر» صادق هدایت، «کفترباز» صادق چوبک، «لولی سرمست» رسول پرویزی، «دهان دوخته» ایوتراب خسروی، «کوه برفی» امین فقیری، «کلک» ابوالقاسم فقیری، «عدلو» صمد طاهری، «شیرینون» محمد کشاورز، «مرگامرگ» احمد آرام، در کنار داستان‌هایی از سیروس رومی، محمد طلوعی، علی‌اکبر سلیمان‌پور، احمد اکبرپور، فرهاد حرسان‌راد، اکبر صحرایی، طیبه کوهی، نیدا کاووسی‌فر، مهدی جعفری، بابک طیبی، فاطمه‌مهر خان‌سالار، احسان عبدی‌پور، محمدهادی پوراراهیم، قاسم شبکری، حسین مقدس، حسین دهقان، میترا معینی، مجتبی فیلی، نفمه کرمزنژاد، نفمه کرمزنژاد، سیدنوید و سیدی مؤمنی. کتاب علاوه بر این داستان‌ها مقدمه‌ای به قلم گردآورنده‌اش، محمد کشاورز دارد با عنوان «شهر و داستان» که به نسبت داستان و شهر می‌پردازد و نقل‌هایی از آن آورده‌ایم؛ او معتقد است نویسنده باتجربه، همواره شهر خیالی داستان یا رمانش را براساس نیاز همان اثر خلق می‌کند. البته که نویسندگان تلاش کرده‌اند در داستان‌هایشان عکس‌برگردانی از شهرهای واقعی ارائه دهند تا داستان‌هایشان وجهه‌ای واقع‌گرایانه بگیرد. برخی هم با ساختی سوررئال شهرها را همسو با اثر فراواقع‌گرای خود خلق کرده‌اند. به‌هرحال شهرها مکان بسیاری از داستان‌ها و رمان‌ها بوده‌اند در شکل واقعی یا خیالی. و از نظر کشاورز «خلق شخصیت‌های مختلف و متفاوت و حرکت‌دادن آنها در چنین شهری نوعی دمیدن روح در کالبد مکان داستان است. و اما شهر شیراز که بستر روایت سی و یک داستان کتاب «شیراز» بوده است: «شیراز به‌عنوان یک کلان‌شهر مدرن و محور رویدادهای همه سی و یک داستان این کتاب است و دلیل دیگر اینکه در تاریخ هزار و اندی ساکه خود محور رویدادها به‌عنوان شهر ادب و هنر شناخته شده. شیراز این عنوان را نه همچون قلب تبلیغاتی فرموده حاکمان، که به بمن حضور شهرهای تابناک شعر کلاسیک فارسی بر بیننای شاه. در تاریخ معاصر ایران نیز شهر شاعران بسیاری در وصف شیراز و مردمان و مکان‌های مختلفش سروده‌اند. از سیدمدعان ادبیات نو فارسی به این سو باز هم شیراز بستر شکل‌گیری داستان‌ها و رمان‌های بسیاری از نویسندگان معاصر ایران بوده است. نویسندگانی که زاده این شهر بوده‌اند نیز داستانی یا رمانی دارند که گوشه‌هایی از این شهر را نشان می‌دهد و از آن زاویه که شیراز مکان وقوع آنهاست. یک مورد حضور واحد وجود دارد که باید ایستاد و به احترامش کلاه از سر برداشت. رمان «سووشون» اثر زنده‌یاد سیمین دانشور، در این رمان شیراز نه‌فقط مکان و بستر حوادث داستان که شاه‌بیت شخصیتی مستقل بدل شده است. شیراز اوایل دهه ۱۳۲۰ شمسی با بازار وکیل و خاصه وکیل خیابان زند و چهارراه مشیر، شاه‌چراغ و آستانه و محله سردرک بیمارستان مرسلین، مسجد نو، مسجد بردی (قصردشت) و همه کوچه باغ‌های زیبایش و مهمتر از همه مردم شیراز با فرهنگ و آداب و رسومشان تماهد. در این رمان حضور دارد. شیراز در این رمان نه‌تنها مکانی معمول برای بسترسازی وقایع که به عنصری از عناصر پایه‌ای و مهم رمان سووشون بدل شده است. چنان‌که گویی شخصیت اصلی و به اصطلاح قهرمان رمان نه زری و یوسف که خود شهر شیراز است. مکانی که متن وقوع‌رات رمان پر اثر استوار شده است. چون به «اسماعیل»، واقعیت شهر شیراز را بسترسازی و با جایگزین‌کردن آن با مکان یا شهری جعل‌کردن آن به‌طور عجیبی فروریزد. ساختار رمان سووشون به‌طرز هنرمندانه‌ای بر موقعیت تاریخی، جغرافیایی و سیاسی شیراز اواخر دهه ۳۰ شمسی بنا شده است. اهالی رمان شیراز سازمان برترین‌شهر جنوب کشور غیر ایران. در اوایل دهه ۳۰ حضور نیروهای متفقین به‌ویژه انگلیس را تجربه کرده است. بود و باش هرچند کوتاه‌مدت سربازان بیگانه در شیراز و مناطق جنوب ایران موجب کمبود آذوقه و گسترش قحطی و شکل‌گیری نوعی مقاومت محلی شد. نوعی یکی از شخصیت‌های مهم رمان سووشون تمدا بازر جنس سرکشی و مقاومت است». البته که هر شهری در کنار ابعاد و تفاوت وضعیت سیاسی و بافت اجتماعی دستخوش دگرگونی است و شیراز نیز از این قاعده مستثنا نیست. چنان‌که کشاورز می‌نویسد شیراز و هر شهر دیگری به پس حضور شیراز هراز انسان فعال و پویا همچون همکاری و همراهی در حال دگردیسی و تغییر و تحول است. و اما شهر شیراز که در این شهر دارای می‌شود و می‌باید به‌طور طبیعی نگاهی خاص به دیگری دارد و در نتیجه تلاش می‌کند شهر و زیستگاهش را همسو با میل و نگاه خاص خویش بسازد. این تغییر نگاه و سلیقه به مرور زمان میل شکل‌فریزی شهر و هم آداب و اخلاق باشندگان آن را دستخوش تحول می‌کند. پس دور از واقعیت نیست اگر بگوییم نویسندگان هر شهر ناگزیر نگاه متفاوتی به شهر زاده‌گاه یا محل سکونت و علاقه خود دارند». محمدوه‌داستان «شیراز» در بازه زمانی قریب یک قرن شهری را به تصویر می‌کشد که به قول کشاورز در صد سال اخیر میزبان مهاجران بوده است. «بی‌شک داستان ایرانی شهر شیراز را خاکه خود داشته که این‌گونه راحت و بی‌تعارف در کوشه و کنارش برسه زده. از حال و هوای بازار وکیل با عجر جنه صد ساله تا خیابان‌ها و مراکز جذب مردن امروز. از کوچه‌ها و محله‌های قدیمی تا مجتمع‌های مسکونی نوساز از غم و شادی اهالی‌ش گفته و از آداب و رسوم و فرهنگ ایران حرف زده است». ازاین‌روست که هریک داستان مجموعه «شیراز» به تجربه کشاورز بیانگر و اینه‌کردن زندگی و زمانه مردمان شهر شیراز شده‌اند.

باطل‌السحر شاعر

شیما پورمند

«عیب شعر همین است شاید. نمی‌شود چیزی را همان‌طور گفت که هست... سایه‌ای دارد هر کلمه». این است که کاتب «خانه‌روشنان» هوشنگ کلشیری، طرف روشنایی است و همنشین کلمات بی‌سایه و نورهای سیاه، که فریاد می‌شوند، از تاریکی بیرون می‌آیند. اما شاعر «خانه‌روشنان» را به سرخانه سپرده‌اند. جسدی است با «سر و صورت خیس و دو چشم بسته». «خیال بود شاعر، سایه او بود که روزی بود و بود... موهای بلند خیس بود و همخانه بوی کافور و عکسش بر دیوار، قاب‌کرده. سیاه و خاک‌خورده. کاتب از نورهای سیاه می‌نویسد و دست آخر نوشتن او باطل‌السحری می‌شود که از تاریکی به درآمده است. شاعر «اسماعیل» رضا براهنی، همسایه «کاتب» است. کرچه همچون شاعر «خانه‌روشنان» دیگر کالبدی ندارد و جدی است در کور خفته یا «درازکشیده بر روی تختخواب فنری بیمارستان مهرکان»، اما «شاعر از شعرهای خود و شعرهای ما» است. رضا براهنی، شعر بلند یا منظومه «اسماعیل» را تقدیم کرده است به خاطره محدوش دوستش، اسماعیل شاهرودی که در پاییز شصت در تهران مُرد؛ شاعری که براهنی تمام منظومه خود را خطاب به او نوشته است. «اسماعیل» یا نور آغاز می‌شود، با آفتاب که همچو نیز را رؤیت‌پذیر می‌کند. سیاهی و تباهی را رو می‌آورد، پدیدار می‌کند. اعماق را نشان می‌دهد. چنان‌که براهنی در «اسماعیل» به اعماق نَقب می‌زند و با لایروبی زمین به «شیر سیاه» یا همان نفت می‌رسد که به خاطرش خوزستان را می‌دوشد. «قسم به چشم‌های سُرخت اسماعیل عزیزم/، که آفتاب روزی، بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید/ قسم به موهای سفیدت که مدتی هم سرخ بودند/ که آفتاب روزی که آفتاب روزی که آفتاب روزی/ بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید». براهنی از همان سطرهای نخست «اسماعیل» نور می‌تاباند بر اعماق تاریکی. «خوزستان!/ هشتاد سال جهان شیر سیاه تو را نوشید/ حق داری که حالا...». شاعر، در نظم، بلکه شطح را به رسمیت می‌شناسد و خطاب به اسماعیل می‌گوید: «آه، اسماعیل، برادر من!/ نه سطح بلکه شطح/ نه جویار بلکه شط/ شطی که از شطح از من می‌گذرد تا من جای جنون پیدا کنم/ سائق مرگ چون شطی از شطح من جاری است/ سرود جان جانان جهانم را سر خواهم داد». کرچه زنجیره دلالت‌ها و بازی بی‌پایان با معانی، همان وجه دیرماندی شعر در آثار براهنی به چشم می‌خورد، در «اسماعیل» گاه در این حرکت ابدی وقفه می‌افتد. شاعری که در مبانه نقد و رمان و شعر (نثر و شعر) ایستاده است. در شعر خود نیز نوعی اراده به شکستن حلقه شعر دارد. جایی هست در شعر که براهنی خطاب به شاعرِ مُرده می‌نویسد: «مرده باد شاعری که از نیزه و درمی تو را نداند/ زنده باشی تو که رازِ سنگر و ستاره را هم می‌دانستی!» و بعد تنشی به زبان شعر می‌افتد و خاطره‌های بازگو می‌شود، گیرم در قلاب. [نخستین بار که تو را دیدم، گمت کردم؛ باز دیدمت، باز گمت کردم؛ وقتی یافتمت دیوانه بودی. شعر، شعر، شعر در شعرهای تخته‌ای؛ شعرها را دوباره می‌خواندی، و با یک قیچی تیز و بلند، دنبال حنجره‌ی یک غول می‌گشتی. هرگز معلوم نشد که چرا می‌خواستی «رؤیایی» را چاقو بزنی. شاید می‌خواستی بدانی «رؤیا» چه معنی می‌دهد... رفتیم دربند، با درکه، و با هم عکس گرفتیم. عکس‌ها افسرده‌اند اسماعیل! انگار چشم‌های زمان بر آنها گریسته‌اند! عکس‌ها بعد از مرگ دست‌نیافته اسماعیل! انگار عکس‌ها هم‌شان هست در دست مادرهای پیر مرده. به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید! به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید! به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید! به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید!]. و این قلاب‌ها و خاطره‌کوبی‌ها در شعر ادامه دارد. شاعر به دنبال کور «شاعر» می‌گردد تا او را از اعماق بیرون بکشد. تا ابرنمی از کلمات روی گورش بریزد، اما انگار فراموشی شاعر به کورش سپارت کرده باشد. نشانی گورستان در هیاهوی خیلی کم شده است. «ای که واژه‌ها را هم یکی‌یک و هم دسته‌دسته فراموش کردی... مثل شبی که ستاره‌کنان را فراموش می‌کند...». «تو نمردی‌ای، تو دیوانه‌تر شده‌ای، باورکن تو فقط دیوانه‌تر شده‌ای...». و شاعر از کابوس‌هایش پایین می‌کند: «در کابوس‌هایم موش‌هایی بودند درشت‌تر از روباه‌ها و به سرعت انگشت‌های «پایگین» از این سوراخ به آن سوراخ سفر می‌کردند/ من آن سکتجه را می‌شناختم/ از پلکان گورها پایین می‌رفتم، در جایی، در کجا؟... و چه زندگی‌هایی داشتم اسماعیل! تنها دیوانگان می‌دانند که چه زندگی‌هایی داشتم!/ زجر روانم بود که این‌چنین شطح‌خوان کرد...». براهنی خطاب به شاعری ساخن می‌کوید که یکسر از واقعیتی که سراسر شعرش را ناباشته، گشده شده است. اما شاعر از تمام لحظه‌ها تمام پیوندهای ناگسستنی با واقعیت‌های روزگار را در «سکته‌ی مغزی اجازه نداد بدانی که در جنگ چه می‌گذرد/ و حالا هم مرکت اجازه نمی‌دهد بدانی در مرگ چه می‌گذرد/ من هم نمی‌دانم چون نمردم!» باید بمیرم تا بدانم در مرگ چه می‌گذرد/ و آن‌وقت در آن‌ور خط ممنوع هم نمی‌دانم چون نمردم!» باید بمیرم تا بدانم در مرگ چه می‌گذرد/ و آن‌وقت در آن‌ور خط ممنوع فریاد می‌شوند، از تاریکی بیرون می‌آیند. اما شاعر «خانه‌روشنان» را به سرخانه سپرده‌اند. جسدی است با «سر و صورت خیس و دو چشم بسته». «خیال بود شاعر، سایه او بود که روزی روزی بود... موهای بلند خیس بود و همخانه بوی کافور» و عکسش بر دیوار، قاب‌کرده. سیاه و خاک‌خورده. کاتب از نورهای سیاه می‌نویسد و دست آخر نوشتن او باطل‌السحری می‌شود که از تاریکی به درآمده است. شاعر «اسماعیل» رضا براهنی، همسایه «کاتب» است. کرچه همچون شاعر «خانه‌روشنان» دیگر کالبدی ندارد و جدی است در کور خفته یا «درازکشیده بر روی تختخواب فنری بیمارستان مهرکان»، اما «شاعر از شعرهای خود و شعرهای ما» است. رضا براهنی، شعر بلند یا منظومه «اسماعیل» را تقدیم کرده است به خاطره محدوش دوستش، اسماعیل شاهرودی که در پاییز شصت در تهران مُرد؛ شاعری که براهنی تمام منظومه خود را خطاب به او نوشته است. «اسماعیل» یا نور آغاز می‌شود، با آفتاب که همچو نیز را رؤیت‌پذیر می‌کند. سیاهی و تباهی را رو می‌آورد، پدیدار می‌کند. اعماق را نشان می‌دهد. چنان‌که براهنی در «اسماعیل» به اعماق نَقب می‌زند و با لایروبی زمین به «شیر سیاه» یا همان نفت می‌رسد که به خاطرش خوزستان را می‌دوشد. «قسم به چشم‌های سُرخت اسماعیل عزیزم/، که آفتاب روزی، بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید/ قسم به موهای سفیدت که مدتی هم سرخ بودند/ که آفتاب روزی که آفتاب روزی که آفتاب روزی/ بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید». براهنی از همان سطرهای نخست «اسماعیل» نور می‌تاباند بر اعماق تاریکی. «خوزستان!/ هشتاد سال جهان شیر سیاه تو را نوشید/ حق داری که حالا...». شاعر، در نظم، بلکه شطح را به رسمیت می‌شناسد و خطاب به اسماعیل می‌گوید: «آه، اسماعیل، برادر من!/ نه سطح بلکه شطح/ نه جویار بلکه شط/ شطی که از شطح از من می‌گذرد تا من جای جنون پیدا کنم/ سائق مرگ چون شطی از شطح من جاری است/ سرود جان جانان جهانم را سر خواهم داد». کرچه زنجیره دلالت‌ها و بازی بی‌پایان با معانی، همان وجه دیرماندی شعر در آثار براهنی به چشم می‌خورد، در «اسماعیل» گاه در این حرکت ابدی وقفه می‌افتد. شاعری که در مبانه نقد و رمان و شعر (نثر و شعر) ایستاده است. در شعر خود نیز نوعی اراده به شکستن حلقه شعر دارد. جایی هست در شعر که براهنی خطاب به شاعرِ مُرده می‌نویسد: «مرده باد شاعری که از نیزه و درمی تو را نداند/ زنده باشی تو که رازِ سنگر و ستاره را هم می‌دانستی!» و بعد تنشی به زبان شعر می‌افتد و خاطره‌های بازگو می‌شود، گیرم در قلاب. [نخستین بار که تو را دیدم، گمت کردم؛ باز دیدمت، باز گمت کردم؛ وقتی یافتمت دیوانه بودی. شعر، شعر، شعر در شعرهای تخته‌ای؛ شعرها را دوباره می‌خواندی، و با یک قیچی تیز و بلند، دنبال حنجره‌ی یک غول می‌گشتی. هرگز معلوم نشد که چرا می‌خواستی «رؤیایی» را چاقو بزنی. شاید می‌خواستی بدانی «رؤیا» چه معنی می‌دهد... رفتیم دربند، با درکه، و با هم عکس گرفتیم. عکس‌ها افسرده‌اند اسماعیل! انگار چشم‌های زمان بر آنها گریسته‌اند! عکس‌ها بعد از مرگ دست‌نیافته اسماعیل! انگار عکس‌ها هم‌شان هست در دست مادرهای پیر مرده. به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید! به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید! به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید! به مرد عشق از گور بیرونت خواهم کشید!]. و این قلاب‌ها و خاطره‌کوبی‌ها در شعر ادامه دارد. شاعر به دنبال کور «شاعر» می‌گردد تا او را از اعماق بیرون بکشد. تا ابرنمی از کلمات روی گورش بریزد، اما انگار فراموشی شاعر به کورش سپارت کرده باشد. نشانی گورستان در هیاهوی خیلی کم شده است. «ای که واژه‌ها را هم یکی‌یک و هم دسته‌دسته فراموش کردی... مثل شبی که ستاره‌کنان را فراموش می‌کند...». «تو نمردی‌ای، تو دیوانه‌تر شده‌ای، باورکن تو فقط دیوانه‌تر شده‌ای...». و شاعر از کابوس‌هایش پایین می‌کند: «در کابوس‌هایم موش‌هایی بودند درشت‌تر از روباه‌ها/ و به سرعت انگشت‌های «پایگین» از این سوراخ به آن سوراخ سفر می‌کردند/ من آن سکتجه را می‌شناختم/ از پلکان گورها پایین می‌رفتم، در جایی، در کجا؟... و چه زندگی‌هایی داشتم اسماعیل! تنها دیوانگان می‌دانند که چه زندگی‌هایی داشتم!/ زجر روانم بود که این‌چنین شطح‌خوان کرد...». براهنی خطاب به شاعری ساخن می‌کوید که یکسر از واقعیتی که سراسر شعرش را ناباشته، گشده شده است. اما شاعر از تمام لحظه‌ها تمام پیوندهای ناگسستنی با واقعیت‌های روزگار را در «سکته‌ی مغزی اجازه نداد بدانی که در جنگ چه می‌گذرد/ و حالا هم مرکت اجازه نمی‌دهد بدانی در مرگ چه می‌گذرد/ من